آنی شرلی

جلد اول: آنی شرلی در گرین گیبلز.

فصل اول

خانم ريچل ليند شگفت زده مي شود

خانم ريچل ليند درست جايي زندگي مي كرد كه جاده ي اصلي اونلي با شيبي ملايم به گودال كوچكي منتهي مي شد كه توسكاها و گل آويز ها حاشيه آن را پوشانده بودند. از ميان آنها جوي آبي مي گذشته كه در دوردست ها از لابه لاي درختان زمين كاتبرت پير سرچشمه مي گرفت. گفته مي شد اين جوي در ابتدا مسيرش پيچ در پيچ و پرشتاب است و هنگامي كه از ميان درختان مي گذرد ، آبگيرها و آبشارهاي كوچكي را به وجود مي آورد. اما وقتي به گودال ليند مي رسيد، به نهري آرام و سر به راه تبديل مي شد. زيرا حتي يك جوي آب هم بدون ادب و احترام ، از جلوي خانم ريچل ليند رد نميشد و احتمالا مي دانست كه خانم ريچل ليند پشت پنجره ي خانه اش نشسته است، و با چشمان تيزبينش همه چيز از جوي هاي آب گرفته تا بچه ها را درزير نظر دارد و اگر متوجه چيز عجيب يا خارق العاده اي شود ،تا زماني كه همه چيز را درباره ي آن كشف نكند آرام نمی گيرد.

بسياري از مردم اونلي و خارج از آن به جاي انجام دادن كارهاي خودشان ، در مسائل مربوط به همسايگانشان دخالت مي كردند. اما خانم ريچل ليند آنقدر در انجام آن كار توانا بود كه مي توانست در عين حال كه وظايفش را انجام مي داد ، ديگران را هم تحت كنترل و نظارت داشته باشد. او يك خانه دار كار كشته بود همه ي كارهايش را به بهترين شكل انجام ميداد و به پايان مي رساند. جلسات خياطي را اداره مي كرد،به برپايي كلاسهايي كه روزهاي يكشنبه برگزار مي شد كمك زيادي ميكرد و بهترين عضو جامعه كمك به كليسا و دستيار هيئت مبلغان خارجي بود. اما با وجود همه ي آن كارها خانم ريچل ليند فرصت فراواني داشت تا ساعت ها پشت پنجره ي آشپزخانه اش بنشيند و در حال بافتن لحاف هاي پنبه اي، طبق حرف هايي كه خانم هاي خانه دار اونلي ميزدند ، او تا آن زمان كار شانزده عدد از آنها را به اتمام رسانده بود. با چشمان تيزبينش، به دقت جاده ي اصلي اونلي را كه از ميان گودال ميگذشت و شيب تپه قرمز رنگ را پشت سر ميگذاشت، زير نظر بگيرد. اونلي شامل شبه جزيره ي كوچك مثلثي شكلي بود كه از ميان خليج سن لارنس سر برآورده و دو طرفش را آب فرا گرفته بود. بنابراين هركس مي خواست وارد آن شود يا از آن بيرون رود ، بايد از جاده ي تپه اي فرو ميكرد و به اين ترتيب در ميدان ديد چشمان خطا ناپذير خانم ريچل ليند قدم ميگذاشت.

خانم ريچل يك روز بعد از ظهر در اوايل ماه ژوئن ، پشت پنجره ي آشپزخانه اش نشسته بود. پرتوهاي گرم و درخشان آفتاب روي پنجره مي تابيدند. باغ ميوه اي كه در دامنه ي تپه ي جلوي خانه بود پر از شكوفه هاي سفيد و صورتي شده بود و هزاران زنبور در ميان درختانش وزوز ميكردند. تامس ليند، مردي ريز نقش و آرام كه مردم اونلي، او را شوهر خانم ريچل ليند صدا ميزدند، در حال كاشتن آخرين بذر هاي شلغم روي زمين مزرعه ي تپه اي آن سوي طويله بود. متيو كاتبرت هم احتمالا داشت دانه هاي خودش را در زمين قرمز رنگ مزرعه ي كنار جويبار در نزديكي گرين گيبلز مي كاشت. خانم ريچل مي دانست كه او احتمالا مشغول انجام آن كار است، زيرا عصر روز قبل در فروشگاه ويليام،جی،بلر در كارمودي شنيده بود كه او به پيتر ماريسون مي گفت كه قصد دارد بذرهاي شلغمش را فردا بعدازظهر بكارد. البته آن موضوع را پيتر پرسيده بود ،وگرنه متيوكاتبرت هرگز در مورد زندگي شخصيش داوطلبانه چيزي نمي گفت.

متيو كاتبرت ساعت سه و نيم بعدازظهر يك روز كاري در حالي كه سوار درشكه اي بود ، با خون سردي گودال را پشت سر ميگذاشت و از شيب تپه بالا ميرفت. او يقه سفيدي بسته و بهترين لباس هايش را پوشيده بود كه ثابت ميكرد درحال خارج شدن از اونلي است. به همراه داشتن درشكه و ماديانش نيز حاكي از آن بود كه قصد پيمودن مسافت زيادي را دارد. متيو كاتبرت به كجا ميرفت و چرا ؟

اگر اين پرسش ها درباره ي هر مرد ديگري در اونلي بود ، خانم ريچل ميتوانست با پس و پيش كردن افكارش ، حدس خوبي در مورد جواب هر دو سوال بزند. اما متيو به ندرت از خانه خارج مي شد،پس احتمال زياد موضوع غير عادي و مهمي اورا مجبور به آن كار كرده بود. او مرد بسيار كم رويي بود و از رفتن به ميان غريبه ها يا پا گذاشتن به جايي كه مجبور شود در آنجا حرف بزند، متنفر بود. متيو با يقه ي سفيد و در حال راندن درشكه ، منظره اي بود كه هميشه ديده نمي شد. خانم ريچل همه ي جوانب را سنجيد، اما نتوانست هيچ حدسي بزند و تفريح آن روز بعدازظهرش تباه شد.

او بالاخره تصميم خودش را گرفت. با خودش گفت :

-بعد از نوشيدن چاي به گرين گيبلز مي روم و از ماريلا مي پرسم كه متيو به كجا رفته و چرا. او هيچ وقت به شهر نمي رفت و هرگز با كسي قرار ملاقات نمي گذاشت. اگر بذر هاي شلغمش هم تمام شده بود ، براي خريدن آنها نيازي به پوشيدن آن لباس ها و بردن درشكه نداشت. آنقدر هم تند نمي راند كه به نظر براي دكتر مي رود. پس حتما ديشب اتفاقي افتاده كه او به خاطرش به راه افتاده. من كاملا گيج شده ام و تا زماني كه نفهمم متيو كاتبرت براي چه كاري امروز از اونلي بيرون رفته ، يك لحظه هم آرام نمي گيرم.

بنابراين خانم ريچل بعد از نوشيدن چاي ، به راه افتاد. او راه زيادي در پيش نداشت. خانه ي پرت و محصور در باغ كاتبرت ها تقريبا چهارصد متر بالاتر از جاده ي گودال ليند بود. راهي باريك و طولاني ،خانه ي آنها را از بقيه خانه ها جدا كرده بود. پدر متيو كاتبرت ،مثل پسرش ،خجالتي و ساكت بود و تا جايي كه امكان داشت از همشهری هايش فاصله گرفته بود ،البته نه آنقدر كه خانه اش كاملا داخل جنگلی باشد. گرين گيبلز در انتهاي زمين خلوتي بنا شده بود و در آن زمان از جاده ي اصلي كاملا مشخص بود ،در حالي كه بقيه ي خانه هاي اونلي كنار هم ساخته شده بودند. خانم ريچل نمي توانست قبول كند كه زندگي كردن در چنان جايي واقعا زندگي كردن باشد.

خانم ريچل همان طور كه در آن راه باريكه ي پر چمن كه بوته هاي گل سرخ احاطه اش كرده بودند ، قدم بر ميداشت ،با خود گفت:

-آنها اينجا فقط روزشان را شب مي كنند. شكي نيست كه ماريلا و متيو هردو آدم هاي عجيبي اند كه چنين جاي پرتي را براي زندگي انتخاب كرده اند. درخت و گل و بوته كه براي آدم همدم و هم زبان نمي شوند. البته مشخص است كه آنها از اين وضع راضي اند،اما به نظر من فقط به آن عادت كرده اند. به قول آن ايرلندي ،بدن آدم به همه چيز عادت مي كند،حتي به آويزان ماندن.

بالاخره خانم ريچل به انتهاي راه باريكه رسيد و وارد حياط پشتي گرين گيبلز شد. حياط،سرسبز،مرتب و تميز بود. در يك طرف آن بيدهاي بزرگ و قديمي و در طرف ديگر لومباردي هاي رسمي كاشته بودند. همه چيز سرجايش بود و حتي يك تكه چوب يا يك سنگ اضافي همديده نمي شد ،چون در غير اين صورت ،خانم ريچل حتما متوجه آن ميشد.

او پيش خودش فكر مي كرد كه ماريلا كاتبرت هر بار كه خانه اش را جارو مي كند و به سراغ حياط هم مي آيد،چون حياط آنقدر تميز بود كه مي شد غذايي را كه روي زمين ريخته برداشت و خورد، بدون آنكه ذره اي كثيفي به آن چسبيده باشد. خانم ريچل به در آشپز خانه ضربه اي زد و پس از اجازه گرفتن وارد شد.

آشپزخانه گرين گيبلز مكان زيبا و با نشاطي بود، البته بهتر بود از فرط تميزي شبيه يك اتاق نشيمن بدون استفاده نباشد. پنجره هاي آن غربي و شرقي بودند، پنجره غربي به طرف حياط پشتي باز مي شد و آفتاب مطبوع ماه ژوئن از آن به داخل مي تابيد. اما از پنجره شرقي كه شاخ و برگ مو ،اطراف آن را كاملا سبز كرده بود ، مي شد شكوفه هاي سفيد درختان گيلاس باغ سمت چپ را ديد و حركت ساقه هاي باريك توسكا را در اثر حركت آب جويبار تماشا كرد. هر وقت ماريلا كاتبرت آنجا مي نشست، نسبت به تابش رقصان و بي ملاحظه نور خورشيد بدگمان و عصباني مي شد.

او آنجا نشسته بود و بافتني مي بافت. ميز شام هم پشت سرش چيده شده بود. خانم ريچل قبل از آنكه در را كاملا پشت سرش ببندد ،همه ي چيزهايي را كه روي ميز چيده شده بودند ،با دقت بررسي كرد.

روي ميز سه بشقاب قرار داشت ، پس ماريلا منتظر بود كه متيو براي شام كسي را با خودش بياورد،اما غذا همان خوراكي هاي هميشگي و معمولی شامل كمي مرباي سيب ترش و يك نوع كيك بود ،بنابراين مهمان مورد نظر آنها شخص چندان خاصي نبود.

اما يقه سفيد و ماديان متيو چه معني داشتند ؟ آن راز غير معمول ساكت و مرموز ،خانم ريچل را كاملا گيج كرده

بود. ماريلا پيش دستي كرد و گفت:

-عصر بخير،ريچل! ميبيني چه بعدازظهر خوبي است ؟ چرا نمي نشيني ؟ حال بقيه چه طور است؟

چيزي كه به علت كمبود كلمه مناسب فقط مي توان به آن روابط دوستانه گفت، بين ماريلا كاتبرت و خانم ريچل وجود داشت و علي رغم، يا شايد به علت تفاوت هاي زياد آن دو ،هميشه به همان شكل باقي مانده بود.

ماريلا زني قد بلند و لاغر با اندامي زاويه دار و بدون انحنا بود و در ميان موهاي تيره رنگش چند رگه ي خاكستري ديده مي شد. او هميشه موهايش را به شكل گره ي كوچكي پشت سرش جمع مي كرد و دو سنجاق سر را محكم در آنها فرو ميبرد. چهره ي او شبيه زني با افكار متعصب و سخت گير بود ،كه البته همين طور هم بود. اما با كمي مو شكافي مي شد در حالت چهره اش نشانه هايي از شوخ طبعي را ديد.

خانم ريچل گفت:

-حال همه خوب است ، اما امروز باديدن متيو نگران تو شدم. فكركردم شايد سراغ دكتر ميرود.

لب هاي ماريلا به نشانه ي پي بردن به منظور خانم ريچل كش آمدند. او منتظر خانم ريچل بود ، چون مي دانست كه صحنه رهسپار شدن غيرمعمول متيو كنجكاوي همسايه اش را بيش از اندازه تحريك خواهد كرد. او گفت:

-آه. نه. با اينكه ديروز سردرد شديدي داشتم ،اما امروز حالم كاملا خوب است. متيو به برايت ريور رفته. ما پسر كوچكي را از يتيم خانه اي در نووااسكوشا براي سرپرستي قبول كرده ايم و او امشب با قطار ميرسد.

اگر ماريلا ميگفت كه متيو به برايت ريور رفته است تا يك كانگوروي استراليايي را ملاقات كند،خانم ريچل همان قدر تعجب ميكرد. او تقريبا پنج ثانيه زبانش بند آمد. قابل تصور نبود كه ماريلا با او شوخي كرده باشد ، اما خانم ريچل به زور ميخواست به خود بقبولاند كه آن يك شوخي است. بالاخره وقتي صدايش دوباره به حالت طبيعي درآمد، گفت:

-جدي ميگويي ، ماريلا؟

ماريلا گفت:

-بله ، البته.

و آن را طوري كه گويي قبول كردن يك پسر يتيم از يتيم خانه اي در نوااسكوشا يكي از كارهاي معمول مزرعه درفصل بهار است ،نه يك فكر جديد كه تاآن زمان به ذهن هيچ كسي نرسيده است.

خانم ريچل احساس مي كرد كه مغزش تكان خورده است. او كلمات را در ذهنش فرياد مي زد:

- يك پسر! ماريلا و متيو كاتبرت يك پسر قبول كرده اند! از يك يتيم خانه! پس حتما دنيا زير و رو شده است! از اين به بعد ديگر هيچ چيز مرا شگفت زده نمي كند! هيچ چيز!

او با ناباوري به نشانه ي مخالفت گفت:

-آخر چطور چنين فكري به سرتان زد ؟

ماريلا و متيو براي انجام آن كار با او مشورت نكرده بودند، بنابراين او بايد با آنها مخالفت مي كرد وماريلا جواب داد:

-خوب، ما خيلي وقت است كه داريم به اين موضوع فكر مي كنيم ، تقريبا از ابتداي زمستان . خانم الگزاندر اسپنسر يك روز قبل از كريسمس به اينجا آمد و گفت كه قصد دارد فصل بهار يك دختر كوچولو را از يتيم خانه اي در هوپتاون قبول كند . دختر عمويش آنجا زندگي مي كند و خانم اسپنسر بعد از ملاقات با او درباره ي اين مسئله اطلاعات كاملي كسب كرده بود . به اين ترتيب اين قضيه ذهن من و متيو را هم به خودش مشغول كرد. ما فكر كرديم بهتر است يك پسر قبول كنيم. مي داني سن متيو بالا رفته . او تقريبا شصت سال دارد و ديگر به چالاكي گذشته نيست . قلبش هم برايش مشكل ساز شده است. حتما خودت ميداني كه اين روزها پيدا كردن يك كارگر خوب چقدر سخت است. به جز پسر بچه هاي نادان و نابالغ فرانسوي ، كسي حاضر به اين كار نمي شود كه آنها هم تا سرت را بر ميگرداني يا به فكر فرو ميروي ،غيبشان مي زند. اول متيو پيشنهاد كرد كه يك پسر بارنادويي را قبول كنيم ،اما من صاف و پوست كنده گفتم نه. ممكن است آنها هم خوب باشند ، من نمي گويم آنها بدند ، ولي يك هموطن را ترجیح مي دهم. ما هر كسي را قبول كنيم ، ممكن است با مشكل رو به رو شويم، اما حداقل با قبول كردن يك متولد كانادا شايد بتوانم شبها راحتتر بخوابم و خيالم آسوده تر باشد. بالاخره تصميم گرفتيم از خانم اسپنسر بخواهيم وقتي براي آوردن دختر كوچولويش به آنجا مي رود ،يك پسربچه را هم براي ما انتخاب كند. هفته ي پيش شنيديم كه او عازم رفتن است و توسط افراد ريچارد اسپنسر در كارمودي برايش پيغام فرستاديم كه يك پسربچه ي باهوش و دوست داشتني ده يازده ساله برايمان بياورد . به نظر ما پسر بچه اي در اين سن و سال خيلي مناسب است ،چون هم آنقدر بزرگ شده كه بتواند در انجام بعضي كارها كمكمان كند و هم در سني است كه مي شود اورا درست تربيت كرد. ما مي خواهيم از او سرپرستي كنيم و او را به مدرسه بفرستيم . امروز پستچي نامه اي را آورد كه از طرف خانم الگزاند اسپنسر بود. او نوشته بود كه آنها امروز ساعت پنج و نيم با قطار مي رسند . به خاطر همين متيو به برايت ريور رفته تا اورا ببيند. خانم اسپنسر پسر بچه را با خودش به آنجا مي آورد و بعد براي رفتن به ايستگاه وايت سندر به راهش ادامه ميدهد.

خانم ريچل كه هميشه با افتخار نظرش را بيان ميكرد ،پس از شنيدن آن خبر حيرت انگيز ،افكارش را جمع و جور كرد

و گفت:

-خوب ،ماريلا! بايد رك و پوست كنده بگويم كه به نظرمن كارتان خيلي احمقانه و خطرناك است. شما نمي فهميد داريد چه كار ميكنيد شما ميخواهيد يك بچه ي غريبه را به خانه تان راه بدهيد ، درحالي كه نه مي دانيد او چه طور بچه ايست،نه ميدانيد پدر و مادرش چه طور آدم هايي بوده اند و نه معلوم است چه طور بار بيايد. هفته ي پيش درروزنامه خواندم زن و شوهري از اهالي غرب جزيره پسري را از يك يتيم خانه به فرزندي قبول ميكنند . آن بچه يك شب خانه را به آتش ميكشد و نزديك بوده زن و شوهر در رختخوابشان جزغاله شوند ،متوجه اي ماريلا؟ يك مورد ديگر هم شنيده ام كه پسري كه از يتيم خانه آمده بوده،عادت به دزديدن تخم مرغ ها داشته و پدرخوانده و مادرخوانده اش نتوانستند اين عادت اورا ترك بدهند. اگر شما نظر مرا ميپرسيديد كه نپرسيدید، من از شما خواهش مي كردم كه به خاطر خدا اين فكر را از مغزتان بيرون كنيد.

ماريلا با شنيدن آن حرفها نه حالت دفاعي به خود گرفت و نه احساس خطر كرد. او همان طور كه بافتنيش را مي بافت ، گفت:

-من حرف هاي تو را تكذيب نمي كنم ،ريچل! خودم هم براي انجام اين كار ترديد داشتم ،اما به خاطر اصرار بيش از حد متيو راضي شدم. خيلي كم پيش مي آيد متيو اصرار به انجام كاري داشته باشد. ولي هروقت پيش بيايد من تسليم مي شوم. در مورد خطراتش هم من بايد بگويم كه هر كاري كه انسان در اين دنيا انجام مي دهد خالي از خطر نيست. اگر واقع بين باشيم متوجه مي شويم كه حتي بچه دار شدن مردم هم مي تواند خطرناك باشد ،چون همه ي بچه ها خوب بار نمي آيند. در ضمن نوااسكوشا نزديك جزيره است. ما از انگليس يا ايالت متحده بچه قبول نكرده ايم، بنابراين او نبايد زياد با ما فرق داشته باشد. خوب اميدوارم همه چيز خوب پيش برود.

خانم ريچل با لحني كه شك و دودلي او را كاملا آشكار مي ساخت ،گفت:

-به هرحال من به شما هشدار دادم كه ممكن است آن بچه گرين گيبلز را به آتش بكشد يا درچاه آب سم استريكنين بريزد. يك مورد هم در روزنامه ي نيوبرانزويك خواندم كه يك بچه ي يتيم خانه چنين كاري را مي كند و همه ي خانواده به طرز دردناكي جان مي دهند. البته آن دسته گل را يك دختر به آب داده بود.

-خوب ما كه دختر قبول نكرده ايم.

ماريلا طوري آن حرف را زد كه گويي مسموم كردن آب چاه از مهارت هاي مسلم دخترهاست و ربطي به يك پسر بچه ندارد. او ادامه داد: ،

-حتي فكر قبول كردن يك دختر بچه هم به سرم نمي زند. من تعجب ميكنم خانم الگزاندر اسپنسر چطور به چنين كاري تن داده ،هر چند او از قبول كردن همه ي بچه هاي يتيم خانه هم ابايي ندارد

خانم ريچل دلش مي خواست تا آمدن متيو و آن بچه يتيم همان جا بماند. اما به خاطر آورد كه آنها حداقل تا دوساعت ديگر هم نمي رسند و او مي تواند در اين مدت به خانه ي رابرت بل برود و آن خبر را به گوش آنها هم برساند. احتمالا آنها به خاطر شنيدن آن خبر خيلي هيجان زده مي شدند و خانم ريچل هم عاشق ايجاد شور و هيجان بود ،بنابراين به راه افتاد. ماريلا هم نفس راحتي كشيد، چون بدبيني هاي خانم ريچل كم كم داشت ترس ها و ترديد هاي گذشته ي او را زنده مي كرد. خانم ريچل در حالي كه در راه باريكه قدم بر میداشت زير لب زمزمه كرد:

-به حق چیزهای ندیده و نشنيده! انگار دارم خواب مي بينم. به هر حال براي آن بچه ي بيچاره متاسفم. ماريلا و متيو هيچ چيزي درباره ي بچه ها نمي دانند. احتمالا از او انتظار خواهند داشت كه از پدر بزرگش هم عاقل تر و منطقي تر باشد ،البته اگر آن بچه در عمرش پدر بزرگي ديده باشد، كه احتمالا نديده. اصلا نمي شود هيچ بچه اي را در گرين گيبلز تصور كرد. هيچ بچه اي آنجا زندگي نكرده ، چون وقتي خانه ي جديد ساخته شد ، متيو و ماريلا بزرگ شده بودند. البته با ديدن ظاهر كنوني آنها نمي شود تصور كرد كه آنها هم زمانی بچه بوده اند. من كه اصلا دلم نمي خواهد جاي آن بچه ي يتيم باشم. دلم برايش مي سوزد.

خانم ريچل آن حرف ها را از ته قلبش خطاب به بوته هاي گل سرخ ميگفت، اما اگر ميتوانست بچه اي را كه همان موقع در ايستگاه برايت ريور انتظار مي كشيد، میدید، دلسوزيش چندان برابر عميق تر و بيشتر مي شد.